

تو را به زخم تیغ از اسب انداخت. جدت در قیامت دشمن اوست و دوستدار تو. جان عمو به فدای ناله‌های مظلومانه‌ات، پدرت را من چه بگویم که تو این چنین در خون می‌غلتی؟

برای من شنیدن ناله‌های بی‌جانت بسیار ناگوار است. آبی نیز ندارم که بر لبان خشکت بریزم. با رفتن تو من از پیش هم بی‌یاورتر می‌شوم. چاره امامی چون من چیست که دشمنانش بسیاریند و یارانش اندک؟ یادگار حسن بن علی، فدای نگاه بهشتی‌ات، دور نخواهد بود که به تو می‌پیوندم.

ای خداوند جهانیان، این سپاه عظیم را نگاه کن؛ آن‌ها که صف کشیده‌اند تا آل علی را از دم تیغ بگذرانند. به آن‌ها که در انتظار اسارت زنان و فرزندان حسین و یارانش هستند. آن‌ها را ای خدا، خوب شماره کن. آنان که روشنی سپاه شام شده‌اند را خاموشی جادوان ببخش. آن وارثان سقیفه را که اینک به سپاه یزید پیوسته‌اند، و در آتش خشم خود بسوزان.

ای خداوند جهانیان، خود شاهدی که امروز از هر روز راضی‌ترم و این که سبکبال و با رویی خونین و سری از تن جدا به سوی می‌آیم تا در کنار جدم آرامش جاوید یابم، خشنودم. این همه قربانی پاک را از من بپذیر که آن‌ها همگی به خاطر تو در کنار من ایستادند و شهید شدند.

ای عموزادگان، ای برادران، ای یاران باوفا، صبر کنید، بر این دریای خون، صبر کنید که پس از امروز هرگز خواری نخواهید دید. رضای خدا شما را پس.

و بگذار خدا، پدر و تو را از خود شاد گردانم.

قاسم نازنینم، یادگار برادرم، هرچند دلم به رفتنت رضا نیست و دوست دارم تو را همیشه زنده و پا برجا ببینم ولی برو که می‌دانم سعادتت در رفتن است و اکنون که فرشته از آسمان می‌بارد بهشت بر تو مبارک باد. ای حبیب خدا، ای ریحانه رسول خدا، خدا به همراهت.

و میدان جنگ آماده است، و شمشیرها در انتظار خون، تیرها در انتظار تن بی‌سپر، که قاسم پای بر میدان می‌گذارد. صورتش چون قرص ماه، میدان را غرق نور می‌کند. بی‌باکانه به میدان می‌آید و بی‌آن که بلرزد می‌گوید این منم قاسم فرزند حسن بن علی‌ای طالب. پدرم فرزند حیدر کرار است که دشمن از دیدنش به هراس می‌افتاد و شجاعتش همه را حیران می‌کرد. مادرش نیز فاطمه است، بزرگ زنان عالم و دختر رسول گرامی خدا. شکوه و شجاعت قاسم در سپاه دشمن همه‌های به پا می‌کند و تا می‌توانند به گرد هم می‌پیچند، آن‌گاه عمر سعد سینه سپر می‌کند و می‌گوید که فرزند حسن را من خواهم کشت. شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشد و اسبش را به سوی قاسم می‌راند. چوتان درنده‌خویان، وحشیانه به گردش می‌چرخد، نه سیمایش می‌بیند، نه شجاعتش می‌شناسد، فقط به کشتنش می‌اندیشد.

قاسم بن حسن دلیرانه می‌جنگد؛ چنان توانی در بازو دارد که دشمن متحیر می‌ماند. و این اصلا عجیب نیست برای کسی از خاندان علی. ناگهان عمر بن سعد شمشیرش را بالا می‌برد و بر سر قاسم فرود می‌آورد، و خون موج می‌زند و بعد ناله‌ای جانسوز که «عموجان به فریادم برس».

جان عمو، قاسم نازنینم، کیست آن بی‌رحمی که ماه صورتت را با خون شست؟ مرگ یاد بر آن کافری که

جان من فدای نگاهت، نگاهم کن، مگر من چه کم دارم از آنان؟ دیگر بزرگ شده‌ام، من هم می‌توانم چون علی اکبر بر خصم بتازم. بین چه قدر قدم بلند شده است، می‌توانم از شجاعت آن‌ها را به هراس اندازم.

هرچه دارم به فدایت، مگر تو امام من نیستی؟ مگر اطاعت تو بر من واجب نیست؟ تنهایی ابد نصیبم باد اگر امروز مولایم را تنها گذارم. من به حقانیت تو گواهم. شرم باد بر کوفیان که در نوشته‌های خود دروغ جای دادند. من که می‌دانم تو بزرگ جوانان اهل بهشتی، مادرت فاطمه و پدرت علی است و جدت رسول گرامی خدا. چگونه بایستم و تنهایی‌ات را نگاه کنم؟ شرم باد بر شمر که پیش رویت ایستاد و تو را منکر شد. به خدا قسم تنهایی نمی‌گذارم. عموجان، جگرم سوخت وقتی دیروز به یارانت گفتم که نباید کشته بشوند و بهتر است بروند زیرا که یزید فقط گرفتاری حسین را می‌خواهد. اما شاد شدم وقتی اینان ماندند تا عزیزترین سرمایه خود را فدای تو کنند. من نیز جانم این بزرگ‌ترین دارایی‌ام را با رضایت به پایت می‌ریزم.

عموجان بگذار من نیز فردای قیامت کنار سلسبیل بنشینم و از خوبان بهشت باشم. بگذار این دم آخر خوب ببینم تو را من که پدر را در سیمای تو می‌جویم.

نه قاسم جان، تو که هنوز سنی نداری، چیزی از خوشی دنیا ندیده‌ای، هزار آرزو داری و راهی طولانی در پیش‌روی، زود است برای تو رفتن. نگاهت که می‌کنم اشک در چشمانم حلقه می‌زند و راه نفس در گلویم بسته می‌شود. با خود می‌گویم قاسم یادگار برادرم است؛ فرزند گرامی حسن. این از جان گذشته که روبه‌رویم ایستاده و صورت ماهش خیمه‌ها را روشن می‌کند، قاسم است. چگونه بگذارم برود و خونین از میدان بازگردد؟

این راه را که می‌بینی، به میدان جنگ می‌رسد و میدان جنگ جای هجوم وحشیانه دشمن است. آن‌جا تیر و شمشیر و نیزه به استقبال می‌آید. آن‌ها درنده‌خویانی هستند که خلعت انسان به تن دارند. اندکی درنگ کن، می‌خواهم تو زنده باشی.

عموجان چرا می‌گویی که جهاد بر من واجب نیست؟ به این دلیل که به سن تکلیف نرسیده‌ام؟ ولی دلم که به تکلیف رسیده است. مرا قاسم نبین. پروانه‌ام بدان که آن قدر به گرد نور می‌چرخم تا حقیقتش را دریابم و آخر نقش زمین شوم. امروز من به حقیقت رسیده‌ام و می‌خواهم پر گشایم، مانع نشو. بین بال‌های من آماده پرواز است.

پسر فاطمه، این گونه نگاهم نکن. اشک‌های تو پاهایم را سست می‌کند و دلم را می‌لرزاند. رفتنم سخت می‌شود اگر دل از من کنی. چرا این گونه نفس می‌کشی؟ من به رفتنم راضی‌ام. تو نیز مرا از مردان خاندان به حساب آور

